

نمایشنامه برگزیده بخش صحنه هشتمین جشنواره بین المللی تئاتر
دانشگاهی ایران

جایی دیگر

هادی حجازی فر

شخصیت‌ها

پیرمرد پدر پرویز، فیروز و پیروز، بسیار پیر و فرتوت

پرویز، فیروز و پیروز

پسران پیرمرد، به ترتیب سن. پیروز شهید شده‌است.

نقیسه خواهرزاده‌ی پیرمرد

پدرام شوهر نقیسه

مهری زن فیروزه

شیرین زن پرویز

خورشید پسر فیروزه و مهری، تنها فرزند آنها که

عقب مانده‌ی ذهنی است.

عهديه کلفت خانگی

صحنه‌ی اول

اتاقی بزرگ در خانه‌ای قدیمی با میلمان قدیمی به‌رنگ قرمز. غروب از پنجره‌ی سراسری و از پشت پرده‌ی توری پیداست. آوای دور جیرجیرک‌ها. صدای نوار قرآن از اتاقی دیگر شنیده‌می‌شود. پیرمردی فرتوت، با سری طاس و موهایی در شقیقه‌ها که تُنگ و سفید است، بر روی صندلی چوبی بزرگی نشسته‌است و پتویی روی پاهایش دارد. پیرمرد تکان‌های ریز می‌خورد و به‌ناگاه رعشه تمام وجودش را می‌گیرد. سرش را بالا می‌آورد و بسختی نفس عمیقی می‌کشد.

پیرمرد

پیروز بابا... منو ببخش... کجا می‌ری؟ بذار زخماتو ببینم... هنوز از من دلگیری...؟ نرو بابا... لعنت به من... لعنت به من... خاک بر سر من / یا فریاد/ خدایا... چرا تمومش نمی‌کنی...؟
آی... /با صدای بلند شروع به گریه و زاری می‌کند./

پیروز درحالی‌که لباس مشکی پوشیده و کراوات زده‌است به‌سرعت وارد اتاق می‌شود، به‌هنگام بستن در، رو به بیرون می‌کند.

پیروز

چیزی نیست، الان خدمت می‌رسم /دستپاچه/ آروم باش... آروم باش. /سعی می‌کند صدایش بالاتر نرود./ بابا آروم باش، کلی مهمون داریم، به‌خاطر سالگرد پیروز اومدن...
پیرمرد با شنیدن اسم پیروز با صدای بلند هذیان می‌گوید.

پیرمرد	وای پسر... پیروز پسر... پسر...
پرویز	آرومتر... آبرومون رفت... [کمی عصبی] بابا خواهش می کنم.
پیرمرد	برو گم شو، راحتم بذار... همش تقصیر شماست... چی می خوای...؟ دیگه چیزی ندارم، تموم شد... راحتم بذارین!
پرویز	آروم باش. [از شدت عصبانیت دندان هایش را به هم می فشارد و بالای سر پدر ایستاده است.]
پیرمرد	برو گم شو...
پرویز	پرویز با عصبانیت دستش را روی دهن پیرمرد می گذارد تا او را ساکت کند، پیرمرد با ناتوانی تقلا می کند و سرانجام خسته و بی رمق دست از تقلا برمی دارد و از پامی افتد. از دری دیگر عهده با چمدانی وارد می شود. با دیدن صحنه، چمدان از دستش می افتد. پرویز دهن پیرمرد را رها می کند و با دستمالی صورت خود را پاک می کند.
پرویز	[رو به عهده] چته...؟! زود باش هرچی به دردش می خوره بریز تو چمدون... بعد از رفتن مهمونا می برمش...
عهده	امشب؟
پرویز	آره... همین امشب.
عهده	[به او نزدیک می شود] پس این دفعه حتمیه؟
پرویز	اینطوری برای همه خوبه... برای خودشم همین طور.
عهده	[دست در جیبش کرده و آب نباتی درمی آورد.] بفرمایید...
پرویز	[با تعجب] این چیه؟
عهده	نعاغیه... بوی دهنو می گیره... جلوی مهمونا خوبیت نداره...
پرویز	آره... راست می گی، امشب یه کم زیادی خوردم. [قصه بازگشت به سالن را دارد.] من فقط می خواستم آروم بشم... صداش تا سر کوجه می رفت، به مهمونا که نمی شه گفت. از بس پیر شده، از بس... همش داره چرت و پرت می گه... بالاخره پدر شهیده... [با اشاره به چمدان] خیلی سنگینش نکن.
عهده	نه. فقط چیزایی که به دردش می خوره، لباساش و...

دیگه هیچی به دردش نمی خوره... [می رود.]

پس فاتحه‌ی این خونه‌رو هم خوندین، مردیکه‌ی الدنگ عرق خور... می‌بینی آقا؟ / عهدیه به سمت شمعدان‌های توی اتاق می‌رود و یک‌یک آنها را روشن می‌کند. / می‌گم آقا چقدر زود می‌گذره، چقدر همه‌چیز زود عوض می‌شه... انگار یه شب بهاری توی حیاط بخوابی و صبح زود از سوز سرمای زمستون بیدار بشی و ببینی برف همه‌جا نشسته و زمستون اومده... پنج‌سال گذشت آقا، به همین راحتی... عجب شب سردی بود، یادته آقا وقتی از بنیاد زنگ زدن...؟ گفتم پرویز و فیروز و بچه‌هارو خبر کن عهدیه... من حرفاتونو از پشت در شنیدم، وقتی گفتین آقا پیروز شهید شده... هیچ کدومتون گریه نکردین، فقط آقا پیروز برای اولین بار جلوی شما سیگار کشید... ولی من گریه‌تون رو دیدم آقا... بعد از نیمه‌شب، ته باغ... مئه همون شبی که همه‌چیزتون رو بخشیدین به پرویز و فیروز... آقا پیروز رو هم از خونه انداختین بیرون، چون می‌خواست بره جبهه، چون می‌گفت من هیچی از شما نمی‌خوام... خُب راس می‌گفت آقا... پیروز و فیروز و بچه‌هاشون که حلال و حروم سرشون نمی‌شه، یادمه خدایامرز آقا پیروز یه بار آروم تو گوشم گفت: «توی این خونه نماز نخون عهدیه‌خانم... همه‌چی این خونه از پول حرومه...». فردای روزی بود که زن و بچه‌های چند نفر برای التماس اومده بودن اینجا تا شما از بهره‌ی پولتون بگذرین، تا شوهراشون رو نندازن زندون... آقا پیروز گفت: «سعی کن یه کار دیگه‌ای پیدا کنی عهدیه‌خانم...». گفتم: «پس شکم وامونده‌رو چطوری سیرکنم...؟» گفت: «به‌خدا این نون خوردن نداره، سعی کن از اینجا دل بکنی. منم از اینجا می‌رم عهدیه‌خانم...» یه بارم نشد که صداشو روم

پیرمرد	پیروز تویی؟
عهديه	نه آقاجون، منم عهديه.
پیرمرد	پیروزرو بگو بیاد کارش دارم...
	عهديه متحیر می ماند.
پیرمرد	کتک می خوای عهديه؟
عهديه	... نه آقاجان، آقا پیروز که... نیست که...
پیرمرد	پیداش کن...
عهديه	باشه آقا.
پیرمرد	عهديه! فکر می کنی پیروز زیر بار بره؟
عهديه	کدوم بار آقاجان؟
پیرمرد	نفیسه رو می گم... می خوام براش زن بگیرم... [عهديه می خندد.]
	چیه خوشت اومد؟
عهديه	نفیسه که شوهر داره آقاجان.
پیرمرد	عهديه می خوام همه چی رو به نام پیروز کنم... به نام پیروز و
	زنش... نفیسه دختر خوبیه... پیروز دوشش داره... برو پیداش
	کن، برو.
عهديه	شما بخوابین آقا، من می رم پیداش می کنم.
	در حال گریه خارج می شود. نفیسه وارد می شود، سیاه پوشیده است. به

پدرام	تو اینجاایی...؟ کلی دنبالت گشتم...
نفیسه	ولی من که الآن اومدم.
پدرام	خُب... آره.
نفیسه	/یا تعجب/ تو خوبی؟
پدرام	تو چطور؟
نفیسه	خوبم.
پدرام	نیستی.
نفیسه	/سکوت/ تو چته پدرام؟
پدرام	من از این خونه و از این خانواده بدم میاد.
نفیسه	یعنی نباید می اومدیم؟
پدرام	بابا پنج سال گذشته!
نفیسه	پسردایییم بود پدرام...
پدرام	آره، می دونم. اشکات رو هم دیدم. خوبه تو اومدی، وگرنه هیچکی از اینا حال و حوصله ی گریه کردن ندارن، آبروداری کردی جلوی غریبه ها، دستت درد نکنه.
نفیسه	/یا ناراحتی/ تو مجلس ختم گریه می کنن، تو عروسی هم می خندن.
پدرام	بله می فهمم، ولی آخه چقدر، ها...؟ چشات شده اینقدر // اشاره به نوک انگشت/ همه دارن به جوری نیگام می کنن، باید پوزخند مهری رو می دیدی.
نفیسه	مهری و فیروز ترسشون از یه جای دیگه ست، می ترسن دایی این خونه رو به نام یکی دیگه کنه... لابد فکر می کنن به اسم کسی که بیشتر از همه گریه می کنه... خُب اینم یه جورشه...
پدرام	اونا نبایدم گریه کنن، حتی از مرده ی پیروزم می ترسن.
	منم می ترسم.

نفیسه	تو دیگه چرا...؟ پدرام تو دیگه چرا؟
	پدرام با خجالت سرش را بالا می‌آورد و در چشم‌های نفیسه نگاه می‌کند.
نفیسه	[با ناباوری] تو حسودیت می‌شه؟!
پدرام	نه... [با فریاد] آره نفیسه، آره.
نفیسه	[با محبت و لبخند] حسود کوچولوی من.
	انگار می‌خواهند همدیگر را بغل کنند که سرفه‌های شدید پیرمرد آنها را متوجه او می‌کند.
پیرمرد	آخ [با گریه] آخ گرمه... داغه، سوختم، خدایا منو ببخش، خدایا منو ببخش... پیروز، پیروز جان، پیروز، بابا...
	عهديه با مقداری لباس وارد می‌شود. خود را سریعاً به پیرمرد می‌رساند. همزمان با نفیسه و پدرام.
عهديه	آقا جان آروم باش.
پیرمرد	عهديه...
عهديه	بله آقا؟
پیرمرد	پیروز رو برام آوردی؟
عهديه	گفتم بهش آقا، داره میاد...، آروم باش آقا جان.
پیرمرد	عهديه به همه بگو آخر هفته عروسیه، هرکی نیومد دیگه نیاد...
عهديه	باشه آقا، باشه.
	پیرمرد آرامتر شده و در نهایت به خواب می‌رود.
پدرام	حالش خیلی بده.
عهديه	پدرام خان مهمونا دارن می‌رن، بهتره شمام باشین.
نفیسه	آره عزیزم تو برو... منم میام.
پدرام	خیلی خُب، باشه. [خارج می‌شود]
	عهديه دست نفیسه را می‌گیرد و او را در گوشه‌ای از کاناپه می‌نشانند.
عهديه	می‌دونی آقا چی می‌گفت؟ همین چن دقیقه پیش...
نفیسه	راجع به خونه؟

عهدیه	[یا تعجب] نه.
نفیسه	[یا ناامیدی] پس چی عهدیه؟
عهدیه	راجع به تو.
نفیسه	من؟!
عهدیه	[یا سر تأیید می‌کند] تو و پیروز، گفت می‌خواد برای پیروز زن بگیره، گفت نفیسه دختر ماهیه و خوشگله، می‌خوام برا پیروز بگیرمش، گفت نظر تو چیه عهدیه؟ منم گفتم خودشه آقا، گفت می‌خوام خونero به اسم نفیسه کنم...
نفیسه	واقعاً؟!
عهدیه	آره، منم الآن مثلاً رفتم دنبال پیروز.
نفیسه	حالا؟ بعد از پنج‌سال که پیروز مرده... منم دلم مرده.
عهدیه	یعنی تو واقعاً پیروزرو دوست داشتی؟
نفیسه	[انگار تازه متوجه شده که چه گفته‌است] من؟ نه، عهدیه...
عهدیه	چرا شیطان، خودت گفتی! نترس، دهن من قرصه.
نفیسه	دیگه... این حرفا به هیچ دردی نمی‌خوره.
عهدیه	چرا نفیسه خانم... به‌درد می‌خوره... اگه خونero به اسم تو کنه چی؟ وای چی می‌شه. نترس، خودم دوباره خونero برات مرتب می‌کنم. مته اون‌وقتا... کلی نوکر و مستخدم میارم برات و خودم می‌شم رئیسشون... [گویی در رویا فرورفته‌است].
نفیسه	عهدیه تو حالت خوبه؟
	عهدیه هاج و واج می‌ماند.
نفیسه	تو هم عهدیه؟!
عهدیه	من چی خانم...؟ ها...؟ من شوخی کردم. [آماده می‌شود که برود]
	باید کمک کنم به بقیه، باید چمدونای آقارو هم ببندم و خونero جمع‌وجور کنم، قراره سمسار بیاد خانم...
نفیسه	سمسار؟
عهدیه	آره سمسار... نمی‌دونم آقاپرویز گفت... حالش زیاد خوب نبود...

نه.	نفیسه
منم شدم مَثِ بقیه... نه؟	عهديه
نه.	نفیسه
آقا پیروز بهم گفت این نون خوردن نداره.	عهديه
عهديه تو هم راجع به حرفای دایی هیچی نگو، مخصوصاً جلوی پدرام...	نفیسه
ها... حواسم هس./خارج می‌شود./	عهديه
عهديه که خارج می‌شود، نفیسه بلند شده، در آینه خود را مرتب می‌کند. قصد خارج شدن دارد که فیروز و خورشید وارد می‌شوند. فیروز درحالی که عصبانی است خورشید را به داخل هل می‌دهد.	
/رو به نفیسه/ اینقدر به اتاقش رفت و آمد نکنین دیگه...	فیروز
نفیسه خارج می‌شود. فیروز خورشید را روی کاناپه می‌نشاند.	
بگیر بشین همین‌جا تکون نخور./نگاهش به پیرمرد می‌افتد./ خدا می‌دونه کی این خونه رو نفرین کرده./خورشید از جا بلند می‌شود./	فیروز
بگیر بتمرگ دیگه./خورشید می‌نشیند./	
/وارد می‌شود./ چیه؟ چیکارش داری بچم‌رو...	مهري
بچت‌رو؟ هه...	فیروز
آره. بچم‌رو... چته؟	مهري
شیرینی ده نفر از مهمونارو برداشته، خورده، هزاردفعه گفتم بسپارش به مادرت که آبروریزی نکنه.	فیروز
حالا دیگه این زبون بسته آبروریزی می‌کنه؟ اگه راست می‌گی جلوی اون برادر نره غولت‌رو بگیر... بوی الکل همه‌جارو برداشته.	مهري
اون برادر من نیس... من به خاطر یه چیز دیگه اینجام.	فیروز
اصلاً ما اینجا چه غلطی داریم می‌کنیم؟ نه به اون موقع که	مهري

- فیروز پرویز داره یه کارایی می‌کنه... فکر می‌کنم نقشه‌ای داره...
مهری اون عرضه‌ی این کارارو نداره.
- فیروز بهرام می‌گفت دست نصف مردم شهر چک بی‌محل داده.
مهری من نمی‌دونم شیرین دلش به چی این مرد خوشه...؟ به ریختش...؟ مال و منالش؟ یا به اجاق کورش؟
- فیروز می‌گفت چن‌وقته افتاده تو خط قمار... فرشای خونه‌رو هم برده فروخته... دلم برای شیرین می‌سوزه...
مهری تو که نمی‌خوای بهش پول بدی...
فیروز پول...؟ که بریزه روی میز قمار...؟ هه!
- مهری حالا تو چرا اینقدر حساس شدی به زندگی اونا...؟! دلت برای شیرین می‌سوزه...؟!
فیروز بس کن مهری!
- مهری فیروز من دوست ندارم باهاشون رفت‌واومد داشته باشیم.
فیروز کدوم رفت‌واومد، نکنه منظورت این یه ساعت دیدوبازدید عیده؟ ها؟
- مهری فیروز من راجع به شیرین حرفای خوبی نشنیدما...
فیروز بس کن مهری، خجالت بکش!
- مهری تو همیشه بیشتر از من برای اون ارزش قائل بودی.
فیروز /عصانی/ من می‌رم پیش مهمونا... /دم در مکث می‌کند/ چرا گورشون رو گم نمی‌کنی؟
- به سرعت خارج می‌شود. مهری نیز می‌خواهد برود، می‌نشیند آرایش می‌کند و سپس بلند می‌شود.
/رو به خورشید/ جایی نری ها...
مهری به سرعت خارج می‌شود. خورشید تنها می‌ماند و به سراغ پیرمرد می‌رود

عهدیه خورشید، می‌دونی همه‌چیز این خونه و خونواده به تو می‌رسه؟
می‌خوای با اینهمه پول چیکار کنی؟

خورشید

می‌خوام زن بگیرم.

عهدیه

/می‌خندد/ آی پدرسوخته... حُب بیا منو بگیر! /می‌خندد و خورشید
کماکان سیگار می‌کشد. عهدیه انگار کشف مهمی کرده باشد، با جدیت
رو به خورشید./ خورشید من قشنگم، خوشگلم نه؟

خورشید

نه تو زشتی... زشت.

در حین گفتگوی آنها، از همان دری که عهدیه وارد شده‌است، پسر
جوانی با چمدانی سفید وارد می‌شود و آن را در سمت دیگر پیرمرد،
قرینه‌ی چمدان عهدیه، روی زمین می‌گذارد و به حرف خورشید
می‌خندد. عهدیه انگار حضور او را
احساس نمی‌کند.

عهدیه

بین به چه روزی افتادی عهدیه‌خانم که این لم‌یلد و لم‌یولد
هم تورو نمی‌پسنده! /می‌خواهد خارج شود./

خورشید

نماز می‌خونی؟

عهدیه

/یا تمسخر/ نمازرو از بابات یاد گرفتی؟

خورشید

نه، توی خواب یاد گرفتم.

عهدیه

/یا تعجب او را نگاه می‌کند./ توی خواب، کی بهت یاد داد؟

خورشید

گفته به کسی نگو...

عهدیه آب‌نباتی به خورشید تعارف می‌کند، اما خورشید پس می‌زند.

عهدیه

نعناعیه... براعقلت خوبه... مگه خدا به‌خاطر تو به ما رحم
کنه...

خورشید

من خیارشور می‌خوام.

عهدیه

خیارشور از کجام بیارم؟! /خارج می‌شود./

خورشید / به پسر که مشغول جمع کردن وسایل پیرمرد است. / خیارشور داری؟
پسر فقط یکی... باشه؟
خورشید باشه... / پسر به او خیارشور می‌دهد، خورشید سیگارش را به پسر می‌دهد. / میای بازی کنیم؟
پسر نه، باید اینارو جمع کنم. / [اشاره به وسایل] اصلاً وقت ندارم.
/ [چمدان را می‌گذارد و خارج می‌شود].
خورشید / نصف خیارشور را می‌خورد و به سمت پیرمرد می‌رود و نصف دیگر را به طرف او می‌گیرد. / می‌خوری؟ / [پیرمرد خواب است]. / خوابیدی...؟
دهنتو وا کن... خوشمزه‌ست...
دهان پیرمرد را به آرامی همراه چشم‌هایش باز می‌شود و خیار را گاز می‌زند. پیرمرد می‌خورد و گریه می‌کند. خورشید دستمالی برداشته و با بی‌ملاحظگی اشک‌های او را پاک می‌کند. گریه‌ی پیرمرد اوج می‌گیرد.
پیرمرد خوشمزه‌ست... خوشمزه‌ست.
پسر جوان با چند لباس به رنگ روشن بازمی‌گردد. نور به آرامی خاموش می‌شود.

صحنه‌ی دوم

همان اتاق. یکی‌دو ساعت بعد. پس از رفتن مهمان‌ها همه در اتاق، دور پیرمرد جمع شده‌اند؛ فیروز و زنش مهری، نفیسه و پدرام، فیروز و زنش، شیرین و عهده‌یه.
پیرمرد / انگار هذیان می‌گویند. / هی بچه، نرو تو باغچه.
نفیسه چقدر همه‌چیز پیر و فرسوده شده، انگار نه‌انگار که اینجا یه‌زمانی زندگی توش بود. انگار نه‌انگار که همه‌ی ما یه‌روزی از سر و کول این خونه بالا می‌رفتیم... حالا همه‌چی فقط یه‌خاطره‌اس... چقدر دور... / بغض می‌کند.
فیروز یادته چقدر سربه‌سر خان‌جون می‌داشتیم...؟ روزی که عینکش گم شد چقدر به بنده‌خدا خندیدیم. التماسمون می‌کرد که

نفیسه	آره، بعد از ظهر اون روز هم دایی همه‌ی بچه‌هارو جریمه کرد و نداشت بریم توی حوض و سربه‌سر ماهیا بذاریم.
پرویز	عینکش رو من برداشتم...
نفیسه	[یا تعجب] چیکارش کردی...؟!
پرویز	گذاشتمش تو قفس کبوتر...
فیروز	چرا پشش ندادی؟
پرویز	آخه آقا جون اون روز فقط منو زد، ولی کلی بچه توی اون خونه بود.../می‌خندد./
نفیسه	از بس شر بودی.../خنده‌ی جمع/
پرویز	خدایا مرز خان جون... دلم یه لحظه همچین براش تنگ شد که.../بغضش می‌ترکد./ چرا اینجوری شد...
عهدیه	گریه‌ی دسته‌جمعی آغاز می‌شود و به نوبت همه به آن می‌پیوندند. آخرین نفر مهری است که گریه می‌کند. فیروز سیگاری می‌گیرد. عهده‌ی در حال گریه چمدان را می‌بندد و به طرف پیروز می‌رود. کجا بذارمش آقا پرویز؟
فیروز	پرویز با دست به او می‌فهماند که چمدان را روی زمین بگذارد. عهدیه می‌رود و گریه آرام‌تر می‌شود.
فیروز	[همچنان که چشمانش را پاک می‌کند./ پرویز، این چیه؟/ پرویز کماکان گریه می‌کند./ عهدیه! عهدیه!]
عهدیه	[برمی‌گردد./ بله... با من بودین؟]
فیروز	این چمدون چیه؟
پرویز	برو عهدیه.
عهدیه	[همچنان در حال گریه/ چشم.
فیروز	توی این چمدون چیه؟ اینجا چه خبره؟
پرویز	[یا تحکم/ داد زن!]
فیروز	گفتم توی این خونه چه خبره؟

پرویز	گفتم داد زن. /روبروی او می ایستد./ مگه نمی بینی...؟ /اشاره به پیرمرد./
فیروز	خیلی دوستش داری نه؟
پرویز	نه به اندازه ی تو...
فیروز	داروندارت رو دادی رفت... اگه مرد بودی نگهش می داشتی تا حالا چشمت دنبال این خونه نباشه...
پرویز	باد آورده رو باد می بره... نون حروم خوردن نداره... ولی معلومه بدجوری به تو ساخته، نه؟
فیروز	چرت و پرت نگو... گفتم قضیه ی این چمدون چیه؟
پرویز	به موقعش می فهمی.
فیروز	دارم تحملت می کنم پرویز... می گم قضیه ی این چمدون چیه؟
نفیسه	/یا ناراحتی و تقریباً فریاد/ بس کنین بچه ها...!
مهری	نفیسه جون، اینا برادرن، حرف همدیگرو خوب می فهمن... تو خودتو قاطی نکن...!
شیرین	خُب، اگه اینجوریه ما هم می تونیم بریم، نه؟
مهری	کسی با شما حرف نزد.
فیروز	بسه!
پرویز	/سکوتی کوتاه/ من امشب آقا جون رو می برم خونه.
شیرین	پس به عهده هم بگو بیاد.
نفیسه	/یا کنایه/ تا کی خونه ی شما می مونه؟
پرویز	تا وقتی که بمیره.
فیروز	اون همین جا می مونه، توی خونه ی خودش.
نفیسه	دعوا، سر داییه یا خونه...؟!
پرویز	تو چی می گی این وسط؟
مهری	بر خر مگس معرکه لعنت!
پدرام	خانم مواظب حرف زدنتون باشین. من اجازه نمی دم به نفیسه توهین بشه.

پرویز	برو بیرون...!
پدرام	نفیسه بریم!
پرویز	به سلامت، چه احساس فامیلی هم بهش دست داده...
پدرام	چطور موقعی که میای شرکت، می‌خوای قرض بگیری فامیلم؟
پرویز	من اومدم از تو قرض بگیرم؟
پدرام	مجبورم نکن پرویز...
پرویز	بلندشو پیرمرد. بین مارو به چه روزی انداختی... همش تقصیر توئه...
نفیسه	اون مقصره؟ اونکه نصف داروندارش رو داد به تو و...
شیرین	البته با همه‌ی نکبت و بار گناهشون.
فیروز	لااله الا الله.
خورشید	اشهد ان محمد رسول الله، اشهد ان علی ولی الله...
	سکوت جمع
پدرام	نفیسه بیشتر از یک دقیقه منتظرت نمی‌مونم. / به سمت در خروجی می‌رود.
نفیسه	پرویز! اگه فکر کردی می‌تونی این خونه رو بالا بکشی اشتباه کردی.
پرویز	چرا؟ چون لابد بوی پیروزر می‌ده، ها؟
پدرام	من رفتم.
نفیسه	بمون پدرام!
	پدرام خارج می‌شود.
فیروز	آقاجون وصیت‌نامه داره دست و کیل... اون دوسال پیش تصمیمش رو گرفته... این کارا هم بی‌فایده‌ست پرویز، مطمئن باش اون تورو ندیده نگرفته، همینطورم نفیسه رو...
مه‌ری	ماهم که شلغمیم.
شیرین	حیف شلغم! / می‌خندد.

- مهری** نفیسه جون دیروز تو روزنامه خوندم شلغم برای اونایی که اجاقشون کوره خوبه...
- شیرین** من ترجیح می‌دم اجاقم کور باشه تا بخواد اینجوری // اشاره به خورشید/ روشن باشه.
- پیروز** شیرین خفه می‌شی یا چاک دهنمرو باز کنم. /رو به نفیسه/ نفیسه تو اگه بدونی مثلاً آقاجون خونهر و بخشیده به امور خیریه... برای اینکه... چه می‌دونم روح پیروز شاد بشه... یا گناهای خودش بخشیده بشه و هزارتا کوفت دیگه، باز می‌گی من حق ندارم کاری بکنم؟
- نفیسه** هرچی که توی اون وصیت‌نامه باشه برای من قابل قبوله... حتی اگه برای خیریه... این خونه یه جورایی سهم پیروزه... /به پیرمرد اشاره می‌کند/ شایدم برای بخشیده شدن گناهاش.
- پیروز** نفیسه من که تورو می‌شناسم... تو این خونهر و دوست داری... اینقدرم سنگ پیروزر و به سینه زن، اون هیچوقت به تو علاقه نداشت.
- مهری** به هر حال ملاک وصیت‌نامه‌ست. این حرفام هیچ معنی نداره.
- پیروز** فیروز به زنت می‌گی دست از سر کچل ما برداره...؟ /سکوت/ فکر کنم این مسئله مردونه حل بشه خیلی بهتره.
- فیروز** پرویز، خانما غریبه نیستن... اونام حق دارن بدونن اینجا چه خبره. /صدای بوق ممتد ماشین پدرام/ آهه... این چشه؟
- پیروز** /رو به نفیسه/ باهاش می‌ری، یا برم صدای خودش و ماشینشو با هم خفه کنم؟
- نفیسه** مردش نیستی... همتون بدونین! من تا نفهمم شماها چه نقشه‌ای دارین از اینجا تکنون نمی‌خورم.
- فیروز** منظورت از شماها چیه؟
- نفیسه** همه‌تون سر و ته یه کرباسین.
- مهری** دهنتو می‌بندی یا ببندمش؟

- نفیسه** بشین سرجات مهری تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم.
[گریه/ش می‌گیرد.]
 عهده با عجله وارد می‌شود.
- عهده** نفیسه خانم! مهری خانم! زشته به خدا... جلوی آقا... هرچی من
 هیچی نمی‌گم...
- پرویز** تو چی می‌گی این وسط؟ اصلاً کی به تو اجازه داد بیای تو؟
عهده آقا پرویز...
- پرویز** مگه اینجا طویله‌اس، سرتو مته گاو میندازی پایین میای تو؟
 ها؟
- شیرین** عهده جان برو بیرون تا همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر تو نشکسته.
عهده خُب می‌رم... آی خاک بر سر من که مته بچه‌های خودم
 نگران شماهام.
- پرویز** خیلی خُب برو... ننه من غریبم درنیار.
عهده *[آب‌نباتی به سمت او می‌گیرد.]* نعنایه آقا پرویز، برای بوی گند
 دهن خوبه ها...
- فیروز** پرویز به سمت او برمی‌گردد و عهده به سرعت خارج می‌شود. سکوت.
 بین به چه روزی افتادیم ای خدا!... یعنی ما اونقدر پست
 شدیم که با یه... کلفت مته...
- پرویز** کلفت؟ نگو کلفت... بگو صاحب‌خونه... اگه نمی‌دونین پس
 بدونین. یه‌دو‌نگ این خونه رسیده به عهده... ما الآن دوساله
 که مهمونای عهده هستیم... *[همه هاج‌و‌واج به او خیره شده‌اند.]*
 من حالم خوبه... این لامصب دوساعته که از سرم پریده...
[هنوز کسی حرفش را باور نکرده‌است.] من وصیت‌نامه‌رو از وکیل
 آقاچون گرفتم... باورتون نمی‌شه نه...؟ پولی‌رو که از پدرام
 قرض گرفتم دادم به وکیل.
 صدای بوق ماشین پدرام
 وصیت‌نامه کجاست؟
- نفیسه**

پرویز / از جیب لباسش وصیت‌نامه را درمی‌آورد. / بیا بگیر بخون. / وصیت‌نامه را به نفیسه می‌دهد. /

فیروز پس بقیه‌اش... بذار ببینم.

همه جز شیرین دور نفیسه حلقه می‌زنند.

پرویز بقیه‌ی خونه‌رو هم به‌نام پیروز وقف خیریه کرده... برای آسایشگاه جانبازان و بیمارستان.

شیرین / به سمت پرویز رفته و کلید خانه را از او می‌گیرد. / من رفتم خونه... پرویز! عهدیه‌رو هم با خودت بیاری‌ها. / یا خنده / شب همگی بخیر.

صدای بوق ممتد ماشین پدرام. مهری به سمت اتاق دیگر می‌رود.

مهری فیروز! بیا کارت دارم.

فیروز با بی‌حوصلگی می‌رود. در را پشت سرش می‌بندد، نفیسه دوباره مشغول خواندن وصیت‌نامه می‌شود. مهری لباس‌هایش را پوشیده و با ناراحتی به سمت در خروجی می‌رود.

فیروز مهری صبر کن... بیا اینم کرایه‌ی آژانس. / چند اسکناس به او می‌دهد. /

پرویز شب بخیر زن‌داداش.

مهری در را محکم می‌بندد. فیروز انگار چیزی به‌خاطر آورده‌است.

فیروز مهری! پشت در رو نندازی...

فیروز می‌نشیند کنار نفیسه. نفیسه وصیت‌نامه را رها می‌کند

پرویز / فاتحانه / خُب حالا چی می‌گی نفیسه؟

نفیسه انگار دنیا برای کن توی این خونه و آدماش خلاصه می‌شه... از بچگی دلم می‌خواست که ای کاش یکی از آدمای این خونه بودم... با من و مامان مهریون بودین، اما هر وقت دلتون می‌خواس. انگار از همون بچگی یکی توی گوشتون می‌خوند، نفیسه خواهر شما نیس، دختر دایی‌تونه... همیشه فاصله بود، همیشه... راس می‌گی پرویز... من به خاطر اینکه یکی از شماها بشم خودمو چسبوندم به پیروز... ولی من دوشش

فیروز	دل‌م برات تنگ می‌شه.
پرویز	نفیسه...! پدرام مرد خوبیه... دودستی بچسب به زندگیت.
نفیسه	/یا لب‌خند/ باورم نمی‌شه این حرفارو از دهن شما بشنوم. ولی خیالتون راحت باشه، هربلایی که سر این خونه بیارین من چیزی به کسی نمی‌گم... دیگه هیچی برام مهم نیس.
	خارج می‌شود. صدای بوق ماشین پدرام و درنهایت رفتن ماشین. پرویز همچنان روی کاناپه است. فیروز خورشید را که روی زمین خوابش برده، بیدار می‌کند. کمکش می‌کند روی صندلی بنشیند و خود به کنار پنجره می‌رود. پرده را کنار می‌زند و بیرون را نگاه می‌کند.
فیروز	چه برفی میاد.
	سکوت
فیروز	نقشه‌ات چیه پیروز؟
پرویز	یه وصیت‌نامه‌ی دیگه.
فیروز	حالا...؟! حالا که همه خبردار شدن چی توی وصیت‌نامه‌ست؟
پرویز	تقصیر خودت بود، من که گفتم صبر کنین.
فیروز	اگه لو بریم چی؟
پرویز	من پیه‌ی همه‌چی‌رو به تنم مالیدم... فرداشب وکیل، با یه وصیت‌نامه‌ی دیگه میاد خونه‌ی ما... منم از آقا یه انگشت می‌گیرم و تموم.

- فیروز** نقشه‌ی خوبیه... پس عهده چی؟
- پرویز** اونکه قرار نیس خبردار بشه... یه‌دونگ خونه برای اون خیلی خیلی زیاده، یه‌چیزی بهش می‌دم هر جا دلش خواست بره...
- فیروز** نصف به نصف پرویز.
- پرویز** نه... یکی تو، پنج تا من.
- فیروز** غیرممکنه.
- پرویز** اگه گفتم که اسمت رو بیاره تو وصیت‌نامه. فقط بخاطر خورشید بود.
- فیروز** یک‌سوم برای من، بقیه برای تو.
- پرویز** حرفش رو هم نزن.
- فیروز** پس من ترجیح می‌دم هیچ اسمی از من نباشه... / پرویز هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. / حالم از خودمون بهم می‌خوره. می‌دونی ما داریم چیکار می‌کنیم پرویز؟ از اینهمه کثافت که از سروکولمون داره بالا می‌ره... ما تنهاییم پرویز... تنها تر از اونی که فکرش رو می‌کنی، مانفرین شدیم پرویز.
- پرویز** بعضی وقتا به خودم می‌گم خوش به حال پیروز... بهش حسودیم می‌شه... هیچ وقت مثه الآن زنده نبود، هرکاری می‌کنم فراموشش کنم نمی‌شه، اسمش روزی ده بار به هر بهونه‌ای مثه پتک می‌خوره تو سرم.
- فیروز** آخه چطوری پیروز اینهمه با من و تو و نفیسه و آقاجون و همه فرق داشت...؟ مگه ما با هم بزرگ نشدیم، سر یه سفره؟!
- پرویز** خیلی وقتا خدارو شکر می‌کنم که بچه‌دار نشدیم، مایی که اینهمه از آقاجون حساب می‌بردیم و دوشش داشتیم؛ براش شدیم این، بچه‌های ما دیگه چه بلایی می‌خواستن سرمون بیارن؟
- فیروز** باورت می‌شه دیگه هیچ دلخوشی ندارم / سیگاری روشن می‌کنه. /

- پرویز** درست مته من.
- فیروز به طرف خورشید می‌رود و سیگار را به سمت او می‌گیرد.
خورشید سیگار را می‌گیرد. پک می‌زند و می‌خندد. به خنده‌ی او
دوبرادر هم خنده‌شان می‌گیرد.
- فیروز** /درحالی‌که همچنان می‌خندد./ یک‌سوم برای من و خورشید هان؟
- پرویز** /انگار چاره‌ای نیست./ باشه قبوله.
- عهدیه** /از پشت در صدایش می‌آید./ آقا فیروز، ببخشین!
- پرویز** بیا تو عهدیه!
- عهدیه جواب نمی‌دهد.
- فیروز** /رو به پرویز/ عهدیه‌خانم، بگو عهدیه‌خانم.
- پرویز** عهدیه‌خانم! [عهدیه وارد می‌شود و با اخم به پرویز نگاه می‌کند.]
- فیروز** چی شده عهدیه؟
- عهدیه** همه‌ی کارا تموم شد... کارگزارو مرخص کنم برن؟
- پرویز** عهدیه‌جان منو ببخش.
- عهدیه** من سگ کی باشم آقا.
- فیروز** عهدیه تو آدم خوبی هستی... مارو ببخش، من و پرویز در حقت
بد کردیم.
- عهدیه** /بغض می‌کند./ خواهش می‌کنم آقا، این حرفا چیه؟ من بدم
آقا... شما خوبین.
- پرویز** /درحالی‌که جلوی آینه خود را مرتب می‌کند./ وسیله‌های آقارو بذار تو
ماشین... بعدم خودشو بیار... قلقش که دست هست.
- عهدیه** چشم آقاجان.
- فیروز و خورشید خارج می‌شوند. عهدیه نیز چمدان را بلند کرده و خارج
می‌شود.
- پرویز** مارو ببخش آقاجون... مارو ببخش.
- خارج می‌شود. صدای عهدیه و فیروز از توی حیاط به گوش می‌رسد.
- عهدیه** همتون مرخصید.

نور که می‌آید، پیرمرد را می‌بینیم که بر زمین افتاده‌است. عهده‌ی وارد می‌شود و پیرمرد را در آن وضعیت مشاهده می‌کند.

عهدیه خاک بر سرم / جلوتر که می‌رود، درمی‌یابد که پیرمرد مرده/ است. داد
می‌زند. / آقا پرویز! فیروز خان...! / شروع می‌کند به گریه کردن. / دیگه
تموم شد... پس منو به کی سپردی آقا...؟ / باشه آقا جان، باشه.
پرویز و فیروز وارد می‌شوند. فیروز بهت‌زده به دیوار تکیه می‌دهد.
پرویز بیچاره شدم. / روی زمین می‌افتد. / چرا همین امشب؟ خدایا...!؟
فیروز عهدیه، بچه‌هارو خبر کن... بگو همه چی تموم شد.

تیرماه 1383



PROPAGATE BY :

forum.farsbazar.com

www.farsbazar.com

blog.monavarian.ir